

خدا جون سلام به روی ماهت...



ناسرخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

شاید عروس دریایی



آلی بنجامین
آرزو قلبی‌زاده

شاید عروس دریایی

آلی بنجامین
آرزو قلی زاده



قلب روح

اگر به مدت کافی به عروس‌های دریایی نگاه کنید، تپش قلبشان را احساس می‌کنید. فرقی ندارد آن‌ها از کدام نوع باشند؛ «آتولای خون قرمز با درخشش دل‌فریب و خیره‌کننده و یا گونه‌ی «کلاه‌گل‌دار» یا «آرلیا آریتا» که مثل ماه نیمه‌روشن است. وقتی به سرعت جمع می‌شوند و دوباره خود را رها می‌کنند، انگار ضربان دارند؛ مانند قلب یک روح؛ قلبی که می‌توان از آن طرفش دنیای دیگری را دید؛ جایی که تمام گمشده‌هایت در آن پنهان شده‌اند. البته عروس‌های دریایی قلبی ندارند، یعنی راستش نه قلب دارند، نه مغز، نه استخوان و نه خون؛ اما می‌توانید مدتی به آن‌ها نگاه کنید تا تپش قلبشان را حس کنید!

خانم «ترتن» می‌گوید اگر ۸۰ سال عمر کنی، قلبت سه میلیارد بار می‌تپد. دوازدهم سعی می‌کردم چنین عدد بزرگی را تصور کنم. سه میلیارد. سه میلیارد ساعت قبل، انسان‌های مدرن وجود نداشتند و فقط غارنشینان چشم‌کنده‌ی پُرمو روی زمین زندگی می‌کردند که تنها صدایشان خُرخر بود. سه میلیارد سال قبل، شاید زندگی هم وجود نداشت؛ و حالا بین قلبت چقدر خوب کارش را انجام می‌دهد و می‌تواند تا سه میلیارد بار پشت سر هم بزند؛ البته به شرطی که تا آن وقت زنده باشی.

وقتی خوابی، تلویزیون می‌بینی یا پای برهنه در ساحل ایستاده‌ای، قلبت به کار خودش ادامه می‌دهد. شاید وقتی آنجا ایستاده‌ای، به درخشش روشن سطح تیره‌ی اقیانوس نگاه می‌کنی و از خودت می‌پرسی، ارزش دارد دوباره موهبت را خیس کنی یا نه. شاید متوجه شوی لباس شنایت برایت کوچک شده یا خورشید از همیشه روشن‌تر است.

حالا مجبوری کمی چشم‌هایت را ببندی؛ در این لحظه، مثل همه‌ی مردم، زنده‌ای.

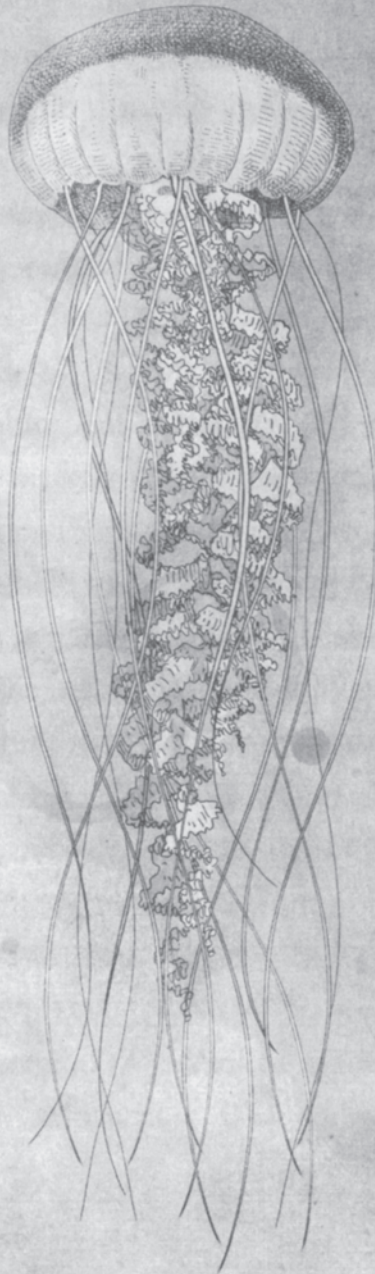
درست همین‌موقع، امواج دریا یکی پس از دیگری به پاهایت برخورد می‌کند؛ که اگر دقت کرده باشی، مثل همان تپش قلب است و جای بند لباس شنایت روی تنت می‌افتد و شاید بیشتر از خورشید و بند لباس، متوجه سردی آب شده باشی یا ردی که موج‌ها روی شن‌های خیس زیر پایت از خود به‌جا می‌گذارند. مادرت جایی همین اطراف ایستاده و از تو عکس می‌گیرد و تو

می‌دانی که باید به سمتش بروی و لبخند بزنی.
اما نمی‌روی؛ بر نمی‌گردی و لبخند نمی‌زنی. تنها می‌ایستی و
به دریا نگاه می‌کنی و هیچ کدامتان نمی‌دانید در این لحظه چه
چیزی اهمیت دارد، یا قرار است چه اتفاقی بیفتد؛ اصلاً چطور
می‌شود دانست؟

و در تمام این مدت، قلبت به تپیدن ادامه می‌دهد. کارش را
انجام می‌دهد و آن قدر می‌تپد تا وقتی پیامی دریافت کند که
حالا نوبت ایستادن است. نمی‌دانی چه وقت؛ شاید چند دقیقه‌ی
دیگر.

چون بعضی قلب‌ها فقط ۴۱۲ میلیون بار می‌زنند.
ممکن است گمان کنی که خُب، اینکه خیلی زیاد است! اما
حقیقت این است که این عدد، فقط می‌شود ۱۲ سال.

فصل اول



هدف

تفاوتی میان نوشتن گزارش آزمایشگاه مدرسه‌ی راهنمایی و یک مقاله‌ی علمی واقعی وجود ندارد. با مقدمه‌ای شروع کنید که هدف تمام اطلاعات مقاله را مشخص کند. ما از این تحقیق چه انتظاری داریم؟ چگونه می‌توان از آن برای رفع مشکلات انسان‌ها استفاده کرد؟

خانم ترتن

معلم علوم طبیعی کلاس هفتم،
مدرسه‌ی راهنمایی یوجین فیلد مموریال،
گرو جنوبی، ماساچوست



تماس

در سه هفته‌ی اول کلاس هفتم، به موضوع مهمی پی بردم: اگر آدم ساکتی باشی، نامرئی می‌شوی!

همیشه تصور می‌کردم مردم با چشم‌هایشان می‌بینند، اما وقتی از طرف مدرسه‌ی راهنمایی یوجین فیلد مموریال برای اردوی پاییزی به آکواریوم رفتیم، من، یعنی «سوزی سوانسون»، کاملاً نامرئی شدم! انگار دیده شدن، بیشتر از چشم، به گوش مربوط است.

ما در اتاق «مخزن تماس» ایستاده بودیم و به حرف‌های کارمند ریشوی آکواریوم که با میکروفن صحبت می‌کرد، گوش می‌دادیم. او گفت: «دست‌هایتان را صاف نگه دارید». او توضیح داد اگر

دست‌هایمان را کاملاً بی‌حرکت در مخزن قرار دهیم، بچه‌کوسه‌ها و ماهی‌های برقی کوچک، مثل گربه‌های خانگی خودشان را به کف دستمان می‌مالند؛ «آن‌ها به سمت شما می‌آیند، اما یادتان باشد دست‌هایتان را باز کنید و بی‌حرکت نگه دارید».

من دوست داشتم کوسه‌ای را با دست‌هایم لمس کنم، اما اطراف مخزن شلوغ و پرسروصدا بود. به‌خاطر همین، گوشه‌ای از اتاق ایستادم و فقط نگاه کردم.

در کلاس هنر، برای این اردو، لباس‌هایمان را رنگ‌آمیزی کرده بودیم. دست‌هایمان را با نارنجی و آبی رنگ کردیم و حالا لباس‌هایمان مانند لباس فرم آدم‌های روان‌پریش شده بود. فکر کنم دلیلش این بود که اگر یک‌وقت گم شدیم، پیدا کردنمان راحت باشد. بعضی دخترهای خوشگل کلاس مثل «آبری له ولی»، «مولی سمپسون» و «جنا ون هوز» پایین‌تی‌شرت‌هایشان را گره زده بودند، اما لباس من مانند روپوش‌های زنانه‌ی بلند، روی شلوار جینم آویزان بود.

درست یک ماه از آن فاجعه می‌گذشت و از همان روز من دیگر حرف نزدm. البته آن‌طور که دیگران فکر می‌کنند، کار من اجتناب از صحبت کردن نیست. فقط تصمیم گرفته‌ام حالا که مجبور نیستم، دنیا را با کلماتم پُر نکنم. این دقیقاً برخلاف وِراجی‌هایی است که به آن عادت داشتم و بهتر از چیزی است که دیگران آن را کم‌گویی می‌نامند و از من هم انتظار دارند لااقل چیزهایی بگویم. اگر همان‌قدر، کم هم حرف می‌زدm، خانواده‌ام اصرار نمی‌کردند

دکتری را که می‌شود با او درد دل کرد، ببینم. قرار است امروز بعد از اردو پیش او بروم. رک بگویم منطق آن‌ها برایم قابل قبول نیست. منظورم این است که اگر کسی نمی‌خواهد حرف بزند، پس دکتری که می‌شود با او درد دل کرد، آخرین فردی است که باید پیشش رفت.

از این‌ها گذشته، من می‌دانستم چنین دکتری کیست. خانواده‌ام فکر می‌کردند مغز من مشکل پیدا کرده؛ البته نه از آن مشکلاتی که یادگرفتن ریاضی یا خواندن را سخت کند. آن‌ها فکر می‌کردند مشکل من ذهنی است، از آن دست مشکلاتی که «فرنی» بهشان می‌گوید اختلال ذهنی؛ که از کلمه‌ی «خلل» می‌آید و به معنی درز و شکاف است.

یعنی مغز من دچار شکاف شده است.

«دستتان را صاف نگه دارید، کارمند آکواریوم این را به کس خاصی نمی‌گفت و فرقی هم نداشت که با کی صحبت می‌کند، چون هیچ‌کس اصلاً به او گوش نمی‌داد. «این حیوانات می‌توانند ضربان قلب را احساس کنند، لازم نیست دست‌هایتان را تکان دهید.»

«جاستین ملونی» که هنوز موقع خواندن چیزی، لب‌هایش را تکان می‌دهد، سعی کرد دُم یک ماهی برقی را بگیرد. شلوارش آن‌قدر گشاد بود که هر بار سعی می‌کرد روی آب خم شود، لباس زیرش دیده می‌شد. او تی‌شرت رنگ‌آمیزی شده‌اش را پشت‌ورو پوشیده بود. ماهی برقی دیگری رد شد، او آن‌قدر

سریع به سمتش حرکت کرد که باعث شد روی «سارا جانستون»، دانش‌آموز جدید، آب پاشیده شود. سارا آب شور روی پیشانی‌اش را پاک کرد و چند قدم از جاستین دور شد.

سارا دختر ساکتی است و من از او خوشم می‌آید. او حتی روز اول مدرسه به من لبخند زد، اما بعد، «مالی» به سمتش رفت تا با او صحبت کند. یک‌بار هم در راهرو با آبری حرف زد و حالا هم لباس سارا، مثل آن‌ها در قسمت کمر گره خورده بود.

دسته‌ای از موهایم را که روی چشمم می‌ریخت کنار زدم و سعی کردم پشت گوشم نگهشان دارم؛ اما موهای فرّی‌ام دوباره برگشتند سر جایشان.

«دیلن پارکر» که یواشکی پشت سر آبری حرکت می‌کرد، ناگهان با صدای بلندی فریاد کشید: «کوسه!»
پسرهایی که آنجا بودند خندیدند. آبری و بقیه‌ی دخترها که دورش بودند، جیغ کشیدند، اما به‌خاطر حضور پسرهای کمی هم خنده‌شان گرفته بود.

البته این موضوع باعث شد به فرنی فکر کنم، چون اگر آنجا بود، او هم حتماً می‌خندید.

دوباره خیس عرق شدم. هر بار که به فرنی فکر می‌کردم، این‌جوری می‌شدم.

چشم‌هایم را محکم بستم. تاریکی باعث شد چندثانیه احساس آرامش کنم؛ اما ناگهان تصویری به ذهنم خطور کرد که اصلاً خوب نبود. در خیالم دیدم مخزن شکسته و کوسه‌های

کوچک روی زمین افتاده‌اند. این باعث شد فکر کنم چقدر طول می‌کشد تا حیوانات در هوای آزاد غرق شوند.

حتماً همه چیز برایشان زیادی سرد و روشن است؛ و بعد نفسشان برای همیشه بند می‌آید. چشم‌هایم را باز کردم.

گاهی وقت‌ها اگر بخواهی بعضی چیزها تغییر کنند، حتی نمی‌توانی اتاقی را که در آن هستی، تحمل کنی.

در گوشه‌ای دورتر، تابلویی نمایشگاه دیگری را نشان می‌داد که پایین پله بود و رویش نوشته شده بود: عروس‌های دریایی. به سمت پله‌ها رفتم و برگشتم که ببینم کسی متوجه من شده یا نه.

دیلن روی آبری آب پاشید و او بازهم جیغ کشید. یکی از مراقبان به سمت آن‌ها رفت و تذکر داد.

بالینکه‌تی شرت رنگارنگ داشتم و باوجود موهای فرّری‌ام، کسی متوجه رفتن من نشد.

من آرام از پله‌ها پایین آمدم که عروس‌های دریایی را ببینم. هیچ‌کس متوجه نشد؛ هیچ‌کس.



گاهی وقت‌ها بعضی چیزها اتفاق می‌افتند

تو دو روز پیش، حتی قبل از اینکه من خبردار شوم، مُرده بودی. بعد از ظهر روزهای آخر ماه اوت بود؛ یکی از روزهای تابستان طولانی و دلگیر بعد از کلاس ششم. مادرم از داخل خانه صدایم کرد و من با دیدن چهره‌اش فهمیدم اتفاق خیلی بدی افتاده است. اول ترسیدم مبدا مشکل‌ی برای پدر پیش آمده باشد؛ اما آیا بعد از جدایی‌شان اگر برای پدر اتفاقی می‌افتاد، برای مادرم مهم بود؟ بعد فکر کردم شاید برادرم چیزیش شده باشد. مادر گفت: «زو». یخچال لحظه‌ای غریب، صدای چک‌چکِ دوش آب و تیک‌تیکِ ساعتِ روی طاقچه که همیشه عقب می‌ماند، در گوشم پیچید.

پرتوهای نور خورشید، مانند ارواحی که از میان دیوار رد می‌شوند، از پنجره می‌تابید، روی فرش می‌نشست و همان‌جا آرام می‌گرفت.

مادر آرام حرف می‌زد، حتی کلماتش با سرعتی معمولی از دهانش بیرون می‌آمدند. در واقع همه چیز کند شده بود. انگار زمان هم سنگین‌تر شده بود.

یا شاید زمان کاملاً از بین رفت.

«فرنی جکسون غرق شد.»

چهار کلمه. تنها چندثانیه طول کشید بیرون بیایند، اما انگار نیم‌ساعت گذشته بود.

اولین فکری که به ذهنم رسید، این بود که چقدر عجیب است. چرا او نام خانوادگی فرنی را گفت؟ یادم نمی‌آید مادر تابه‌حال فامیلی‌ات را گفته باشد، تو همیشه برایش فرنی بوده‌ای. و بعد کلماتی را که به دنبال اسم تو گفت، متوجه شدم. غرق شد.

او گفت تو غرق شده‌ای.

مادر ادامه داد: «رفته بود سفر.» و من دیدم چقدر آرام است و شانه‌هایش اصلاً نمی‌لرزند. «رفته بود کنار ساحل.»

و بعد انگار بخواهد به روشن‌تر شدن حرف‌هایش کمک کند، گفت: «توی مری‌لند.»

اما معلوم است که حرف‌هایش برایم بی‌معنا بود.

هزار دلیل برای آن وجود دارد. معنا نداشت، چون مدت زیادی

از دیدن تو نگذشته بود و تو به اندازه‌ی بقیه زنده بودی. معنا نداشت، چون تو شناگر خوبی بودی؛ حتی از من هم بهتر. معنا نداشت، چون قرار نبود همه‌چیز این‌طور تمام شود. هیچ چیز نباید این‌طور تمام شود.

اما با وجود این، مادر روبه‌روی من ایستاده بود و این حرف‌ها از دهانش بیرون می‌آمد؛ و اگر حرف‌هایش درست بود، اگر چیزهایی که به من می‌گفت واقعیت داشت، معنایش این بود که آخرین باری که تو را دیدم، وقتی روز آخر کلاس ششم با گریه در راهرو راه می‌رفتی و ساک لباس‌های خیست را با خود می‌کشیدی، آخرین دفعه‌ای بود که تو را می‌دیدم.

من به مادر خیره شدم و گفتم: «نه، درست نیست.»

تو نمُرده بودی، نمی‌توانستی بمیری. مطمئن بودم.

مادر می‌خواست چیزی بگوید، اما پشیمان شد.

من با صدای بلندتری تکرار کردم: «نه، درست نیست.»

مادر گفت: «سه‌شنبه بود.» صدایش از مرتبه‌ی قبل آرام‌تر بود؛

انگار که فریاد من قدرت او را کم کرده بود. «سه‌شنبه‌ی این اتفاق

افتاده، منم تازه فهمیدم.»

امروز پنج‌شنبه است.

دو روز کامل گذشته است.

هر وقت به آن دو روز فکر می‌کنم، به فاصله‌ی بین رفتن تو و

خبردار شدن من، یاد ستاره‌ها می‌افتم. می‌دانستی چهار سال طول

می‌کشید تا نور نزدیک‌ترین ستاره به ما برسد؟ یعنی وقتی آن را

می‌بینیم، وقتی ستاره‌ای را می‌بینیم، در واقع داریم گذشته‌اش را نگاه می‌کنیم. تمام آن ستاره‌های چشم‌ک‌زن، همه‌ی ستاره‌های آسمان، ممکن است قبلاً از بین رفته باشند، ممکن است در این لحظه، آسمان ستاره‌ای نداشته باشد؛ اما ما حتی نمی‌دانیم. من گفتم: «اون می‌تونست شنا کنه، یادت نیست؟ خوب شنا می‌کرد.»

مادر جوابی نداد. برای همین دوباره تکرار کردم: «یادت نیست مامان؟»

مادر فقط چشم‌هایش را بست و صورتش را بین کف دست‌هایش پنهان کرد.

من باز تکرار کردم: «غیرممکنه». چرا او متوجه نمی‌شد که این اتفاق غیرممکن بود؟

وقتی مادر سرش را بالا آورد، بسیار آرام صحبت می‌کرد. انگار سعی می‌کرد تک‌تک کلماتش را به من بفهماند: «زو، حتی بهترین شناگرا هم ممکنه غرق بشن.»
«یعنی چی؟ چطور ممکنه...؟»

«هر چیزی معنا نداره زو. بعضی وقتا بعضی اتفاقا بدون دلیل رخ می‌دن.» سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید. «این اتفاق واقعی به نظر نمی‌رسه، حتی برای من.»

و بعد دوباره برای چندثانیه چشم‌هایش را بست. وقتی بازشأن کرد، صورتش به‌طور وحشتناکی درهم رفت و اشک از چشم‌هایش روی گونه‌هایش سرازیر شد. او گفت: «متأسفم، فقط متأسفم.»

با آن صورت مچاله شده‌اش عجیب به نظر می‌آمد. از آن قیافه‌ای که ساخته بود، متنفر بودم. از او دور شدم، اما آن کلمات هنوز در ذهنم می‌چرخید.

تو غرق شدی.

داشتی در مری‌لند شنا می‌کردی.

دو روز قبل.

هیچ کدامشان معنایی نداشت. نه در آن لحظه، نه آخر شب که ستاره‌ها به مهمانی زمین می‌آمدند و نه روز بعد که نور خورشید، دوباره در آسمان صبح غلت می‌خورد.

دنیا چطور می‌توانست دوباره آفتاب را به زمین بیاورد؟

در تمام این مدت، گمان می‌کردم داستان ما همین بوده؛ داستان ما... اما انگار تو داستان خودت را داشتی و من هم داستان خودم را. داستان‌های ما برای مدتی طولانی آن قدر شبیه هم بود که اصلاً باعث شد فکر کنیم داستانمان مشترک است؛ اما این طور نبود. سر همین ماجرا فهمیدم همیشه داستان هر کسی با دیگران متفاوت است. هرگز دو نفر تا ابد باهم نمی‌مانند، هرچند مدتی فکر کرده باشند این کار شدنی است.

زمانی بود که مادرم می‌دانست چه اتفاقی برایت افتاده است؛ تاب‌وقرار نداشت و من مثل روزهای دیگر، میان چمن‌ها می‌دویدم. زمانی هم بود که افراد دیگری باخبر بودند، اما مادر نمی‌دانست؛ و لحظه‌ای هم بود که تنها فرد مطلع از این ماجرا در این سیاره، مادر تو بود.

و این‌ها یعنی اینکه لحظه‌ای هم بود که تو رفته بودی و هیچ‌کس روی زمین نبود که بداند. تو، تنهای تنها در آب ناپدید شدی و هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد.

فکر کردن به تنهایی باورنکردنی تو سخت است.

مادرم گفت گاهی بعضی چیزها بی‌دلیل رخ می‌دهد. جواب مزخرفی است، بدترین جواب ممکن.

خانم ترتن می‌گوید وقتی اتفاقی می‌افتد که دیگران نمی‌توانند توضیحش دهند، یعنی دیگر به مرز علم بشری رسیده‌ای و این دقیقاً همان جاست که به دانش نیاز پیدا می‌کنی. دانش، فرایند پیدا کردن توضیحاتی برای موضوعاتی است که کسی قادر نیست آن‌ها را برایت شرح دهد.

شرط می‌بندم تا به حال خانم ترتن را ندیده‌ای.

«گاهی بعضی چیزها بی‌دلیل رخ می‌دهند»، جواب خوبی نیست. اصلاً پایه‌ی علمی ندارد؛ اما چند هفته، تنها چیزی که می‌شنیدم، همین بود.

تا آن روز که در اتاق زیرزمین ایستادم و به عروس دریایی پشت شیشه نگاه کردم.



نامرئی

نمایشگاه عروس‌های دریایی، در طبقه‌ی پایین مخزن تماس که بقیه‌ی شاگردان کلاس هفتم آنجا بودند و روی هم آب می‌پاشیدند، تقریباً خالی بود. آن پایین خیلی ساکت بود و آرامش زیادی داشت.

اتاق پُر از مخزن‌های عروس‌های دریایی بود. شاخک‌های عروس‌های دریایی لطیف‌تر از مو بود. شاید آکواریوم در مخزن‌ها نور منعکس می‌کرد؛ چون رنگشان مدام عوض می‌شد. در مخزنی دیگر در آن نزدیکی، عروس‌های دریایی‌ای را دیدم که شاخک‌هایشان مثل حلقه‌های موی یک دختر شناور در زیر آب، می‌چرخید و شاخک‌های عروس‌های دریایی مخزن سوم، آن قدر

صاف و کلفت بود که انگار با آن‌ها خودشان را زندانی کرده بودند. حتی مخزنی برای بچه‌عروس‌های دریایی بود که به گل‌های سفید نرم و کوچک شباهت داشتند.

این حیوانات عجیب، شبیه موجودات زمینی نبودند؛ غیرزمینی‌هایی دوست‌داشتنی و آرام. انگار رقاصانی غیرزمینی بودند که نیاز به آهنگ نداشتند.

در گوشه‌ی اتاق، تابلویی بود که رویش نوشته بود «معمای نامرئی». معنای معما را می‌دانستم. مادرم همیشه من را به این نام صدا می‌زد، مخصوصاً وقتی تخم‌مرغ را با ژله‌ی انگور می‌خوردم یا عمداً جوراب‌های ناهماهنگ می‌پوشیدم. معما به معنای راز و رمز است. من از معما خوشم می‌آید، برای همین رفتم تابلو را بخوانم. تصویر بالای تابلو، تصویر دو انگشت بود که شیشه‌ی کوچکی را گرفته بودند. درون شیشه که تقریباً دیدنش غیرممکن بود، عروس دریایی شفاف‌ی به‌اندازه‌ی یک ناخن شناور بود. متن زیر تصویر توضیح می‌داد که درون شیشه یک نوع عروس دریایی به نام «ایروکانجی» وجود دارد که زهرش از سمی‌ترین زهرهای دنیا است؛ حتی بعضی‌ها معتقدند هزار برابر سمی‌تر از زُتیل. نیش ایروکانجی موجب سردرد وحشتناک، درد بدن، حالت تهوع، تعریق، اضطراب، تپش قلب شدید و خطرناک، خون‌ریزی مغزی و جمع‌شدن آب در شش‌ها می‌شود. وقتی ایروکانجی کسی را نیش می‌زند، او احساس می‌کند مرگش حتمی است. حُب، به نظر وحشتناک می‌رسد. به خواندن ادامه دادم:

تابه حال مرگ‌هایی به خاطر نیش ابروکانجی ثبت شده است، اما مشخص نیست دلیل اصلی برخی مرگ‌های دیگر هم نیش ابروکانجی بوده یا اشتباهاً به عوامل دیگری نسبت داده شده است. دانشمندان سعی می‌کنند این زهر را بیشتر بشناسند و اثر اصلی نیش ابروکانجی بر بدن را بهتر درک کنند. باینکه ابروکانجی‌ها در دسته‌هایی بزرگ در سواحل استرالیا زندگی می‌کنند، نشانه‌هایی از زندگی آن‌ها در جزایر بریتانیا، هاوایی، فلوریدا و ژاپن نیز دیده شده است. در نتیجه، بعضی محققان بر این باورند که ابروکانجی از محل اصلی زندگی خود یعنی استرالیا مهاجرت کرده است. با گرم شدن اقیانوس‌ها، احتمال مهاجرت آن‌ها به نقاط دور دیگر نیز بیشتر می‌شود.

وقتی این مطلب را به پایان رساندم، دوباره و سه باره هم خواندمش. به عکس آن موجود کوچک شفاف نگاه کردم. هیچ‌کس نمی‌تواند آن را در آب ببیند. کاملاً نامرئی است.

من دوباره به توضیحات نگاه کردم و مدت زیادی به آن کلمات خیره شدم.

مرگ‌های ثبت شده...

مهاجرت به نقاط دور...

سرم سوت کشید و احساس سرگیجه داشتم. انگار در این دنیا به‌جز من، آن کلمات و آن موجودات بی‌صدای تپنده‌ی اطرافم، چیزی وجود نداشت.

اشتباهاً به عوامل دیگری نسبت داده شده...

آن قدر به آن کلمات زُل زدم که ناآشنا شدند؛ انگار کاملاً به زبان دیگری نوشته شده باشند.

فقط وقتی نفس کشیدم، فهمیدم تا آن موقع نفسم را حبس کرده بودم.

صدای پچ‌پچ‌های هم‌کلاسی‌هایم باعث شد عجله کنم و به مخزن تماس در طبقه‌ی بالا بروم.

اما آن بالا همه‌چیز تغییر کرده بود. کارمند ریشوی آکواریوم جای خود را به زنی با موهای دُم‌اسبی طلایی داده بود. او هم همان چیزها را در میکروفن گفت: «دست‌ها صاف و بی‌حرکت...» لباس‌های رنگارنگ بچه‌ها هم ناپدید شده بود. اتاق مخزن تماس پر از بچه‌هایی بود که لباس‌های فرم ساده و خاکی‌رنگ به تن داشتند. این‌ها شاگردان مدرسه‌ی دیگری بودند.

با خودم فکر کردم شاید هم‌کلاسی‌هایم بدون من به مدرسه‌ی راهنمایی یوجین فیلد مموریال برگشته‌اند.

به سالن اصلی آکواریوم رفتم و به اطراف نگاه کردم. خیلی طول نکشید که بتوانم لباس‌هایشان را تشخیص دهم. آن‌ها مثل ماهی‌های رنگی خال‌دار، اطراف یک مخزن غول‌پیکر اقیانوسی وول می‌خوردند. حتی به خودشان زحمت دیدن نمایشگاه عروس‌های دریایی را نداده بودند. آن‌ها هیچ‌چیز راجع به ایروکانجی نمی‌دانستند؛ حتی هیچ‌وقت به آن فکر نخواهند کرد.

بعد متوجه شدم هیچ‌کس غیر از من به آن فکر نخواهد کرد.